دشمنی-بخش دوم

جین لینگ دزدکی نیم نگاهی به وی ووشیان انداخت.هیچ سگی همراهش نبود بهمین دلیل وی ووشیان توانست آرام بگیرد حس میکرد سرش درد میکند:«هی بچه...الان دیروقته ...برای چی با سگت پاشدی اومدی اینجا؟»

ولی او نمیدانست پس از آنکه لان وانگجی،ون نینگ و وی ووشیان لنگرگاه نیلوفر را ترک کرده بودند او برای یافتن وی ووشیان آمده بود و زمانی که فهمید او رفته به داییش که مثل دیوانگان براه افتاده و از دیگران میخواست شمشیرش را از غلاف بکشند پرخاش کرده بود.به او انتقاد کرده بود که وی ووشیان بخاطر او دوباره فرار کرده و جیانگ چنگ هم جین لینگ را پخش زمین کرده بود.بهمین دلیل جین لینگ تصمیم گرفت خودش دست بکار شود،پری را برداشته و رد وی ووشیان را دنبال کرده بود.پری ناامیدش نکرده و به درستی بوی وی ووشیان را دنبال کرده و او را به معبد گوانیین رسانده بود.هرچند زمانی که جین لینگ درب معبد را میزد،پری متوجه هاله وحشی تلاش برای کشتار پشت درها شده و چرخی زد و لباس صاحب خود را گاز گرفت تا به او هشدار دهد.بدبختانه چیز عجیبی درباره معبد گوانیین وجود داشت و اگر وی ووشیان آنجا نبود باز هم جین لینگ حس میکرد باید آن چیز عجیب را پیدا کند.به این شکل بود که او در دست دشمن قرار گرفت.

البته جین لینگ درباره این حقیقت چیزی نگفت بلکه تنها خرناسی تحویل داد.جین گوانگیائو همراه چند نفری قدم به معبد نهاد.درست زمانی که درهای معبد بسته میشد او بطرف زیر دستانش برگشت:«سگه کجاست؟»

یک راهب جواب داد:«سگه خیلی وحشی بود هر کی سر راهش بود رو گاز گرفت.منم نتونستم گیرش بندازم...در رفت!»

جین گوانگیائو گفت:«پیداش کنین و بکشیدش...اون سگ باهوشیه نباید بزاریم کسی رو با خودش به اینجا بیاره!»

«چشم!»راهب شمشیر بدست از آنجا رفت.درها بالاخره بسته شدند.جین لینگ با تحیر گفت:«میخوای اونو بکشی؟ تو خودت پری رو بهم داده بودی!»

جین گوانگیائو بجای جواب دادن به او پرسید:«آ-لینگ اینجا چیکار میکنی؟»

جین لینگ نیم نگاهی به وی ووشیان انداخته و پاسخی نداشت.ناگهان لان شیچن به سخن درآمد:«جناب رئیس جین،جین لینگ هنوز بچه اس!»

جین گوانگیائو بطرف او برگشت:«میدونم!»

لان شیچن ادامه داد:«پسر برادرت هم هست...»

جین گوانگیائو لبخند بر لب گفت:«برادر،شما داری به چی فکر میکنی؟ البته که من میدونم جین لینگ نه تنها یه بچه که پسر برادرم هم هست....فکر کردی میخوام چیکارش کنم؟بکشمش تا ساکت بمونه؟»

لان شیچن چیزی نگفت.جین گوانگیائو سرش را تکان داد و به طرف جین لینگ برگشت:«آ-لینگ،شنیدی که اگه سرو صدا کنی ممکن بلاهای ناجوری سرت بیارم پس لطفا بشین و کار اضافی نکن!»

جین لینگ همیشه رابطه خوبی با عمویش داشت.در گذشته جین گوانگیائو همیشه او را نصیحت میکرد و حالا با اینکه مثل همیشه مهربان بنظر میرسی ولی با توجه به وضعیت برای جین لینگ سخت بود که بخواهد با همان دید گذشته نگاهش کند.او در نهایت سکوت و مطیعانه بطرف لان شیچن و وی ووشیان رفت.جین گوانگیائو برگشت و پرسید:«هنوز درش نیاوردن؟ به آدمایی که داخلن بگو عجله کنن!»

یکی از راهب ها جواب داد:«چشم!» سپس با عجله بطرف کاخ گوانیین رفت.وی ووشیان فهمید که از کاخ مرکزی صدای کندن زمین و سنگ بگوش میرسد انگار گروهی در حال حفر چیزی بودند.با خود فکر کرد: *داره چی حفر میکنه؟ تونله؟ طلسم ببر تاریکیه؟ یا همون چیزی که اینجا مهر شده؟؟*

جین گوانگیائو گفت:«راستی،من هنوز درباره یه چیزی نپرسیدم جناب وی—شما اینجا رو از کجا میشناسی؟ فقط لطفا بهم نگو تو و هانگوانگ جون خیلی اتفاقی واسه تعطیلات پاشدین اومدین اینجا!»

وی ووشیان گفت:«لیانفنگ زون،تو سند یه زمین بزرگ رو توی تالار مخفی کاخ معطر مخفی کرده بودی درست کنار یادداشتای من بود.یادت نیست؟»

جین گوانگیائو گفت:«اوه،عجب اشتباهی....باید جدا نگهشون میداشتم!»

وی ووشیان گفت:«خب، ما که نمیتونیم از چنگ شما در بریم پس لااقل میتونی بهمون بگی این موجودی که توی معبد گوانیین سرکوب شده چی هست؟؟ لیانفنگ زون میشه کنجکاوی منو رفع کنین؟»

جین گوانگیائو لبخندی زد:«رفع کردن کنجکاوی شما هزینه زیادی داره ارباب وی مطمئنی میخوای یه امتحانی بکنی؟»

وی ووشیان گفت:«اوه،درباره ش فکر کردم...بی خیالش!»

در این لحظه لان شیچن بطرفش آمد.وی ووشیان بالاخره متوجه شد شمشیری که به کمر لان شیچن آویزان است چند سانت از غلاف خارج شده و هیچ نوری از آن ساطع نمیشود.او پرسید:«زوو جون،این چیه دیگه؟»

لان شیچن گفت:«واقعا شرم آوره ولی من با دروغ های اون فریب خوردم و انرژی معنویم رو از دست دادم.هرچند شویوئه و لیه بینگ همراهم هستن ولی نمیتونن هیچ کمکی بهم بکنن!»

وی ووشیان گفت:«نیازی نیست شرمنده باشین بهرحال دروغ گفتن یکی از مهارت های شگفت انگیز لیانفنگ زونه!»

آن روزی را که منگ یائو برای شمشیر زدن به نیه مینگجو تظاهر به خودکشی کرده بود را بیاد آورد.خبر «لیانفنگ زون بسختی زخمی شده» هم موضوعی از همان دست بود و برای وی ووشیان سخت نبود بفهمد لان شیچن چگونه نیروی معنوی خود را از دست داده است.جین

گوانگیائو به راهب ها دستور داد:«یه طلسم درست کنین....هانگوانگ جون که برسه باید هر جوری شده متوقفش کنین!»

وی ووشیان گفت:«از کجا مطمئنی که هانگوانگ جون میاد؟»

او فکر میکرد آیا باید دروغی سرهم کند یا نه تا بتواند دفاع جین گوانگیائو را در هم بشکند ولی جین گوانگیائو درحالیکه انگار میدانست او به چه می اندیشد لبخند زنان گفت:«البته که میاد...ارباب وی از اونجایی که شما به معبد گوانیین مشکوک شدین هانگوانگ جون هم حتما درباره حالت عجیب اینجا باخبره...ارباب وی اصلا سعی نکن که بگی اون همراهت نیومده چون من باورت نمیکنم!»

وی ووشیان گفت:«آفرین!»

لان شیچن گفت:«ارباب وی،اگر وانگجی همین اطرافه پس چرا همراهت نیست؟»

وی ووشیان گفت:«خب ما جداگانه کار میکنیم!»

لان شیچن با شگفتی مکثی کرد:«من شنیده بودم وقتی از تپه های تدفین رفتین آسیب جدی دیدی چرا اون توی همچین موقعی داره جداگانه کار میکنه ؟»

وی ووشیان گفت:«اینو از کی شنیدین؟»

جین گوانگیائو گفت:«من بهش گفتم!»

وی ووشیان پیش از اینکه بطرف لان شیچن برگردد نیم نگاهی به او انداخت:«همینطوره منتها من امشب خوابم نبرد از مسافرخونه زدم بیرون ...یجورایی اتفاقی اومدم اینجا ....هانگوانگ جون تو یه اتاق دیگه بود در نتیجه نمیدونه من بیرونم!»

این موضوع برای جین گوانگیائو عجیب بود:«شما دو تا اتاق گرفتین؟»

وی ووشیان گفت:«کی بهت گفته ما باید حتما یه اتاق بگیریم؟»

جین گوانگیائو لبخندی زد و چیزی نگفت.وی ووشیان گفت:«اوه میدونم!»لان شیچن به او گفته بود وی ووشیان ادامه داد:«شما دو تا واقعا درباره همه چی با هم حرف میزنینا!»

هرچند در لحن لان شیچن ذره ای شوخ طبعی دیده نمیشد:«ارباب وی،بین شما دو تا اتفاقی افتاده؟»

بدون لبخند همیشگی و با حالت جدی،چهره اش کاملا شبیه لان وانگجی بود.اصلا نمیدانست او چرا اینطور واکنش نشان میدهد در عین حال خودش نیز شدیدا احساس گناه میکرد:«رئیس مکتب لان،چی میتونه بین ما اتفاق بیفته؟ فعلا بهتره توجهمون رو بزاریم رو موضوعی که اینجا مهمتره!»

سپس با چشم به جین گوانگیاشو اشاره کرد با این یادآوری لان شیچن جواب داد:«من واقعا عجولانه رفتار کردم می بخشید!»

با اینهمه جین گوانگیائو هنوز لبخند میزد:«بنظر میرسه واقعا یه مشکلی رخ داده و اصلا هم مشکل کوچیکی نیست!»

وی ووشیان با لبخندی سرد بطرف او برگشت:«الان تمام دنیای تهذیبگری میخوان علیه شما جنگ راه بندازن لیانفنگ زون،اونوقت شما کنار نشستی؟ اینقدر وقت داری که نگران بقیه باشی؟ چقدر انسان خوش صحبتی هستی خودت خبر نداری!»

جین گوانگیائو گفت:«معلومه که نه،فقط نظرمو گفتم... هانگوانگ جون تمام این سالها مشتاقانه انتظار کشیده ولی امروز اینجا نیست که با پایان خوش خودش روبرو بشه...رئیس مکتب لان عزیزمون هم دلیل خوبی برای بی تابی دارن هر کسی باشه وقتی اینطور می بینه هیجان زده میشه!»

وی ووشیان چرخی زد:« اشتیاق چیه؟ پایان خوش چیه؟»

با شنیدن این حرف هم لان شیچن و هم جین گوانگیائو شگفت زده شدند.آنها با دقت تمام سراپایش را بررسی میکردند انگار میخواستند مطمئن شوند تظاهر نمیکند.قلب وی ووشیان به

تپش افتاد انگار چیزی که در نیمه آن شب در سکوت فرور فته بود دوباره در سینه اش بحرکت درآمده بود.او سعی داشت خودش را آرام نشان دهد:«منظورتون چیه؟»

جین گوانگیائو گفت:«ارباب وی،تو واقعا نمیدونی منظور من چیه؟ حالا هر چی،اگه هانگوانگ جون اینو میشنید دلش میشکست نه؟»

وی ووشیان گفت:«من اصلا متوجه حرفات نمیشم خب مثل آدم حرف بزن!!!»

لان شیچن شوکه شده بود:«ارباب وی یعنی میخوای بگی اینهمه وقت با وانگجی هستی و هنوز درباره احساساتش چیزی نمیدونی؟»

وی ووشیان به او چنگ زد،تقریبا زانو زده و از اون خواهش میکرد که همه چیز را توضیح دهد:«رئیس مکتب لان،رئیس مکتب لان،م-منظورتون از احساسات لان جان...چه احساساتیه؟؟این...این...»

لان شیچن با ناباوری و فشار دست او را از خود دور کرد:«پس واقعا چیزی نمیدونی؟ فراموش کردی چطوری شلاق خورده؟ اون نشان روی سینه شو ندیدی؟»

وی ووشیان گفت:«زخمای ش-شلاق؟» او دوباره به لان شیچن آویزان شد:«رئیس مکتب لان،من واقعا نمیدونم...لطفا بهم بگین اون چطوری زخمی شده؟چطور ممکنه اون زخما به من مربوط باشن؟»

خشم در چهره لان شیچن موج میزد:«اگر به تو ربطی نداشته پس همینطوری بی دلیل این بلاها رو سر خودش آورده؟»

زوو جون اصولا انسان صبوری بود ولی حالا که پای لان وانگجی بمیان آمده بود حقیقتا خشمگین شد.ولی پس از موشکافی دقیق حالت وی ووشیان توانست کمی از خشم خود را سرکوب کند:«حافظه ات....آسیب دیده؟»

وی ووشیان گفت:«حافظه ام؟» او سریع سعی کرد به تمام چیزهایی که فراموش کرده بود فکر کند:«یادم نمیاد حافظه ام چیزیش شده.....آره!»

دقیقا بخشی از خاطراتش تیره و تار بود.قتل عام در شهر بی شب!

در شبی که گمان میرد ون چینگ و ون نینگ تبدیل به خاکستر شده اند،میدید که دنیای تهذیبگری چگونه مشتاقانه بسمت او هجوم می آورند حتی مرگ جیانگ یانلی را در برابر چشمان خود دیده بود...در پایان کنترل خود را از دست داده و طلسم ببر تاریکی را بهم متصل کرد و اجازه داد آن کشتار عظیم رخ دهد.آن کسانی که توسط اجساد مردگان کشته میشدند تبدیل به مردگان جدید شده و تحت امر طلسم ببر قرار میگرفتند جریانی بی پایان از عروسک های کشنده ساخته بود که جهنمی خونین براه انداختند.بعد از این صحنه ها هر چه وی ووشیان تلاش میکرد اتفاقات پس از آن برایش تیره و تار و مبهم بود تنها حس میکرد آن قتلگاه را به سمت شهری ترک گفته مدتی بیهوش بود و زمانی که بهوش آمد دیر زمانی بود که روی زمین تپه های تدفین در ییلینگ نشسته بود.لان شیچن گفت:«حالا یادت اومد؟»

وی ووشیان من من کنان گفت:«اون موقع توی شهر بی شب؟ من–همیشه فکر میکردم خودم یجوری برگشتم به تپه ها...یعنی میگین...»

لان شیچن از روی خشم خندید:«ارباب وی،اون موقع توی شهر بی شب،شما با چند هزار نفر روبرو شدین؟ سه هزار نفر!! مهم هم نیست چه اعجوبه ای بودی ولی خیال کردی با اون وضعیت میتونستی بدون اینکه صدمه ببینی فرار کنی؟ غیرممکن بود!»

وی ووشیان گفت:«لان...لان جان چیکار کرد؟»

لان شیچن گفت:«وانگجی چیکار کرد؟ اگه شما یادت نمیاد –ممکنه تو کل زندگیت اون هیچی بهت نگه البته تو هم ازش چیزی نمیپرسی... خب باشه بزار من بهت بگم!» او ادامه داد:«ارباب وی،اون شب،تو دو تیکه طلسم ببر تاریکی رو بهم چسبوندی و خیلیا رو کشتی تا دلت آروم بگیره حتی وانگجی هم بخاطر وحشی بازی تو آسیب دید.ظاهرش از تو بهتر نبود و تکیه داده بود به بیچن که بتونه سر پا وایسه... وقتی دید داری میفتی خودشو بهت رسوند.اون موقع آدمای زیادی هوشیار نبودن و منم نمیتونستم حرکت کنم ولی دیدم که وانگجی بدون اینکه انرژی معنوی واسش مونده باشه داشت می افتاد و میومد طرف تو...تو رو گرفت و باهم

روی بیچن وایستادین و رفتین...چهار ساعت بعدش که انرژی معنویم برگشت رفتم به گوسو تا کمک بیارم... می ترسیدم بقیه مکاتب اول تو رو پیدا کرده باشن و وانگجی بخواد با تو همکاری کنه...در خوش بینانه ترین حالت اسمش واسه همیشه لکه دار میشد...و بدترین داستان این بود که اونو میکشتن...بعدش همراه عمو، سی نفر از ارشدهامون رو انتخاب کردیم که سطح توقعشون از وانگجی بالاتر از این حرفا بود دو روز تمام مخفیانه سوار شمشیر دنبال شماها گشتیم...بعدش توی منطقه ییلینگ تونستیم یه نشونه هایی از شماها پیدا کنیم.وانگجی تو رو توی یه غار قایم کرده بود.وقتی رسیدیم بهتون تو،روی یه سنگ توی غار نشسته بودی وانگجی دستت رو گرفته بود و بهت نیروی معنوی میداد همش داشت باهات حرف میزد ولی تو تمام اون مدت فقط یه چیزو تکرار میکردی.....گمشو.....!!!»

گلوی وی ووشیان خشک و چشمانش سرخ شده بودند حتی نمیتوانست یک کلمه بگوید.لان شیچن ادامه داد:«عمو رفت سر وقتش و تا تونست سرزنشش کرد و ازش خواست همه چیو توضیح بده...با اینکه میدونست اگه چیزی هم میگفت هیچ کدوم از ماها به کسی نمیگفتیم بازم گفت همه چی همینطوره که داریم می بینیم و چیزی برای توضیح دادن نداره! توی کل زندگیش نه به من و نه به عمو اینطوری نگفته بود ولی بخاطر تو نه فقط جواب عمو رو اونطوری داد بلکه شمشیرشو برداشت و با تهذیبگرای مکتب گوسولان هم روبرو شد...اون سی و سه نفری که خواسته بودیم بیان رو بدجوری زخمی کرد...»

وی ووشیان دست خود را درون موهایش فرو برد:«....من-من نمیدونستم....من واقعا...»

او جز تکرار کردن«من نمیدونستم»چیز دیگری برای گفتن نداشت.لان شیچن کمی خود را آرام کرد و بعد ادامه داد:«سی و سه ضربه شلاق تادیب،هر کدوم یه ضربه شلاق بهش زدن...تو که میدونی چقدر درد داره وقتی ضربه اون شلاق به تن آدم میشینه نه؟ و مدت زیادی طول میکشه تا جای زخما بهبود پیدا کنه...اون کلی وقت خودشو صرف کرد که تو رو به تپه های تدفین ببره و بعد اومد تا با مجازات خودش روبرو بشه میدونی چقدر جلوی دیوار قوانین زانو زد؟ من وقتی رفتم دیدنش بهش گفتم ارباب وی یه اشتباه مرگبار کرده و فایده نداره سرش مجادله کنیم ولی اون گفت.... نمیتونه دقیقا بگه کاری که شما کردین درست بوده یا غلط ولی

هر چی هم که بشه اون میخواست همراه شما مسئولیت اتفاقاتی که افتادن رو به گردن بگیره...همه میگفتن اون سالهای عدم حضورش تاوان اشتباهاتش بودن ولی در حقیقت اون نمیتونست از جاش بلند بشه و تو بستر بیماری بود...هرچند وقتی فهمید شما مُردی،با کلی بدبختی بدن زخمی خودشو کشوند تا تپه های تدفین تا برای آخرین بار تو رو ببینه .... اونطوری که اون نگاهت میکرد و باهات حرف میزد وقتی نجاتت داد و قایمت کرد هر کسی که کور و کر بود هم میتونست احساس اونو بفهمه برای همین عمو از دستش عصبانی شد.وانگجی تو بچگی الگوی همه شاگردا بود و قتی بزرگ شد هم یه تهذیبگر برجسته بود.توی کل زندگیش یه آدم نیکوکار و صادق و معصوم بود و آشنایی با تو....تنها اشتباهی هست که انجام داده....اونوقت الان...میگی هیچی نمیدونی....ارباب وی،وقتی به این جسم برگشتی،چجوری بهش اعتراف کردی؟ چقدر اذیتش کردی؟ هر شب.....هر شب...تو....هی میگی نمیدونی....اگه نمیدونستی چرا همچین کارایی کردی؟»

وی ووشیان خیلی دلش میخواست به همان زمان ها برگردد و خودش را بکشد.دقیقا بخاطر اینکه هیچ نمیدانست و به خودش جرات انجام اینکارها را داده بود.احساس وحشتناکی داشت.اگر لان وانگجی نمیدانست که او حوادث چند روز بعد از کشتار شهر بی شب را بیاد نمی آورد و تصور میکرده او از ابراز احساساتش باخبر است و آن کارهای وحشتناک را پس از برگشتن به این دنیا در حقش انجام داده چطور میتوانست با او روبرو شود؟؟

در ابتدای امر این کارهای بی شرمانه و نمایشی را انجام میداد تا او را منزجر کند و لان وانگجی او را از مقر ابر بیرون بیندازد و دیگر همدیگر را نبینند و راهشان از هم جدا شود ولی لان وانگجی هرگز در شناخت رفتارهای حقیقی او اشتباه نمیکرد....با اینهمه با وجود این مسائل باز تصمیم گرفته بود کنار او بماند و اجازه نداده بود تا جیانگ چنگ به او نزدیک شود و همه چیز را برایش سخت کند. تمام سوالاتش را پاسخ میداد.تمام خواسته ها و شیطنت هایش را پذیرفته و بارها و بارها او را بخشیده بود.حتی وقتی با شیطنت های بی شمار و بی رحمانه وی ووشیان روبرو میشد باز حد و حدود خود را نگه میداشت.

سپس آن شب در مسافرخانه،وقتی ناگهان او را هل داد احتمالا بخاطر این بود که ...تصور

میکرد این هم یک گستاخی و شیطنت لحظه ای دیگرست؟

وی ووشیان دیگر نمیتوانست به این چیزها بیندیشد با عجله بطرف درهای معبد گوانیین رفت.تهذیبگرها سریع متوقفش کردند.جین گوانگیائو گفت:«ارباب وی،من هیجانتون رو درک میکنم ولی...»

الان تمام کاری که وی ووشیان میخواست بکند این بود که به مسافرخانه برگردد و خودش را به لان وانگجی برساند و با وجود تمام پریشانی ها احساسات واقعی خود را به او اقرار کند.با یک ضربه دو راهبی که سعی داشتند جلوی راهش را بگیرند به هوا پراند و غرید:«گه تو درک و فهمت!»

پس از آن ضربه هفت تا هشت نفر خودشان را بطرف او انداختند.وی ووشیان احساس میکرد دیدش تاریک شده،در طرف دیگر جین گوانگیائو جمله خود را به پایان رساند:«من فقط میخواستم بگم نیازی نیست اینقدر عجله کنی هانگوانگ جونت—اونهاها،اینجاست!»

شمشیر آبی یخی سفیرکشان از آسمان فرود می آمد و سایه هایی که جلوی وی ووشیان را سد کرده بودند به عقب راند و بدست صاحبش برگشت.لان وانگجی بی صدا قدم به معبد گوانیین نهاد و نگاهی به او انداخت حالتش هیچ فرقی با همیشه نداشت. ولی وی ووشیان با اضطرابی که داشت احساس میکرد همه حرفهایی که میخواست بگوید درون شکمش جمع شده و بهم پیچیده اند. دلش درد گرفته بود تنها توانست با زمزمه بگوید:«...لان جان!»

جین لینگ که وقتی حرفهای لان شیچن را شنید شوکه شده و زبانش بند آمده بود وقتی دید لان وانگجی واقعا به آنجا آمده ابتدای امر هیجان زده شد ولی وقتی طرز نگاه لان وانگجی و وی ووشیان بهمدیگر را دید چهره در هم پیچید.جین گوانگیائو آه کشید:«دیدی؟ همونطوره که گفتم... اگه شما اینجا باشی ارباب وی،هانگوانگ جون هم حتما میان!»

لان وانگجی آن دستی که بیچن را نگهداشته بود را چرخاند.همین که خواست حرکت کند جین گوانگیائو لبخندی زد:«هانگوانگ جون،بهتره یه پنج قدمی برگردین عقب!»

وی ووشیان ناگهان سوزشی روی گردن خود احساس کرد.لان شیچن با صدایی آرام گفت

:«مراقب باش،حرکت نکن!»

نگاه لان وانگجی روی گردن وی ووشیان بود و بنظر میرسید کمی رنگش پریده است.نخ گیوچین تقریبا نادیدنی،روشن و طلایی دور گردن وی ووشیان پیچیده شده بود.

استاد تعالیم شیطانی

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

مترجم:دختری با ماسک شیشه ای